

ستیز ناگزیر طبیعت با انسان

سیده ربابه میرغیائی



عنوان کتاب: گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند
نویسنده: محمدرضا بایرامی
ناشر: واحد کودکان و نوجوانان مؤسسه
انتشارات قدیانی (کتاب‌های بنفشه)
نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷
تعداد صفحات: ۲۸۰ صفحه
شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه
قیمت: ۴۰۰۰ تومان

راهی است تاریک، از آن می‌گذرید،
و دریایی است ژرف، وارد آن نشوید،
و رازی است خدایی، خود را به زحمت نیندازید.
نهج‌البلاغه، حکمت ۲۸۷

از هدف‌های مهم داستان‌نویسی بیدار کردن خوانندگان و مردم خواب‌زده است و آگاه کردن آن‌ها از سرنوشت اندوه‌بار انسان‌های دیگر.
فرانک اوکانر، نویسنده‌ی ایرلندی

«مارگرت کلارک» معتقد است بیش‌تر افراد اتفاق‌نظر دارند که در داستان کودکان باید اجرای عدالت دیده شود و دشواری کار نویسنده آن است که این موضوع را تأیید کند و به‌تدریج این نکته را به داستان‌های واقع‌گرایانه وارد سازد که بی‌عدالتی، بدکرداری و بدی - یا هر نام دیگری که به آن بدهید، فارغ از منشأ آن - به همان اندازه‌ی خیر و نیکی وجود دارد. او ادامه می‌دهد: اما با عمیق‌تر شدن آگاهی بچه‌ها از جهان، می‌توان در داستان مفاهیم دیگری را مطرح کرد؛ مفاهیمی که بسیار غم‌انگیز به‌نظر می‌رسند. «محمدرضا بایرامی» یکی از نویسندگان کودک و نوجوان است که در رمان «گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند» به مفاهیمی مانند مرگ، فقدان والدین، فقر، بلاهای طبیعی، سرگردانی در دنیای بزرگسالان، بی‌خانمانی و... اشاره کرده و داستانی را برای نوجوانان روایت می‌کند که طعم تلخی دارد و حتی سبیدی و روشنی برف‌های همیشگی کوه‌های سیلان از تاریکی و دل‌گیری آن کم نمی‌کند. بایرامی از حوادث و رویدادهای زلزله‌ی اردبیل برای پس‌زمینه‌ی رمان خود استفاده کرده است و در این بستر، زندگی دو شخصیت محوری به نام‌های یوسف و فتاح (سیزده، چهارده ساله) را بازگو می‌کند. نگارش این رمان ۱۵ سال طول کشیده و پیش‌تر به شکل پاورقی در «کیهان بچه‌ها» منتشر شده است. بایرامی برای این کتاب جایزه‌ی کتاب فصل در پائیز ۱۳۸۷، جایزه‌ی نهمین دوره‌ی جایزه‌ی شهید حبیب غنی‌پور و جایزه‌ی بیست‌وهفتمین دوره‌ی کتاب سال را در بهمن‌ماه ۱۳۸۸ کسب کرده است. او می‌گوید: «اگرچه داستان گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند واقعی نیست، اما در نگارش آن از خاطرات کسانی که از نزدیک در زلزله‌ها

حضور داشتند، استفاده کرده‌ام.»

رمان نثر ساده‌ای دارد و داستانی خوش‌خوان است که با معرفی «ایران دره‌سی» آغاز می‌شود؛ روستایی کوچک در گودی دره‌ای در منطقه‌ی سیلان. این روستا دو ویژگی دارد یکی این که «کسی یادش نمی‌آید هرگز بیش از هفت خانوار جمعیت داشته باشد» و دوم این که، «خیلی از مردم فکر می‌کردند اهالی آن‌جا هیچ‌وقت سؤال نمی‌کنند.»

نویسنده فرض را بر این گذاشته که خواننده شبیه اهالی «ایران دره‌سی» نیست و در این‌جا می‌پرسد چرا؟ برای همین در ادامه می‌نویسد چون «اگر آن‌ها اهل سؤال بودند از خود می‌پرسیدند: ما در این‌جا، وسط این کوه‌ها چه می‌کنیم؟ آن‌هم در حالی که نه زراعت درست و حسابی داریم، نه دام‌چندانی و نه حتی یک راه برای رفت و آمد به روستاهای دیگر یا شهر.»

در این مقدمه مکان وقوع داستان از نظر مختصات جغرافیایی «ایران دره‌سی» و برخی از خصوصیات فرهنگی روستائیان سرسخت و بی‌رویی این منطقه معرفی می‌شود.

مقدمه‌ی بایرامی مرا به یاد «مورگان فورستر» می‌اندازد که درباره‌ی «سر والتر اسکات» اظهار نظر می‌کند و می‌گوید: «بینید که چگونه همه‌ی این کوهستان‌هایی که با رنج و زحمت برافراشته و این دره‌های تنگی که به دشواری عمیق ساخته و این حصارهایی که با صرف نیرو و درهم کوبیده همه در طلب شور و هیجان فریاد سر می‌دهند؛ و می‌بینید که شور و هیجانی در آن‌ها به چشم نمی‌خورد!»^۲ این درست همان اتفاقی است که در رمان بایرامی می‌افتد. «گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند» نیز درباره‌ی نبرد انسان و طبیعت است و نویسنده با لشکری از نیروهای طبیعی به جنگ انسان می‌رود تا او را مغلوب کند. کوهستان‌های سرد، دره‌های تنگ و باریک اما ژرف، قله‌های برافراشته‌ی پوشیده از برف و... نشانه‌هایی است که در رمان بایرامی هم دیده می‌شود. طبیعتی سرد و خالی از رشد که هیچ حرکتی را تاب نمی‌آورد و انسان، انگار غریبه‌ای است محصور در ناکجاآبادی دورافتاده که تلاش می‌کند جریان زندگی را در دل این مردگی زنده کند. اما طبیعت سخت و ناراضی با مقاومتی طولانی نیتی ندارد مگر پیروزی! انگار که حیات اهانت به ساحت آن باشد برای همین با انجماد آب‌ها، تشکیل یخ‌های عظیم و عدم رشد گیاه و درختان، شدت برف و سرما به انسان حمله می‌کند تا او را به ستوه آورده و مطیع خود بسازد. به این همه بالای ناشناخته‌ی زلزله را نیز اضافه کنید.

بایرامی درباره‌ی تکرار عناصری مانند گرگ و برف و سرما در بیش‌تر آثار خود می‌گوید: «شاید نتوان این عناصر را که در برخی از آثارم تکرار می‌شوند به‌راحتی تحلیل کرد. شاید یک بخش به تجربه‌های کودکی من مربوط باشد و به فضایی که در آن رشد کردم برگردد و با خاطراتی که از آن دوران و از آن محیط در ذهن دارم ارتباط پیدا کند. همه‌ی این‌ها می‌توانند تأثیر گذار باشند.»

بایرامی در لاطران اردبیل به دنیا آمده است؛ روستایی که در رمان «گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند» از آن اسم برده می‌شود و در نزدیکی «ایران دره‌سی» قرار دارد. کودکی او در دامنه‌های سیلان گذشت و در نوجوانی به آثار «صمد بهرنگی» و «امین فقیری» علاقه‌مند شد. این دو از نخستین نویسندگانی بودند که در آثار خود به مسائل روستایی توجه کردند. از این‌رو، بایرامی با ذکر نشانه‌های محیط و نام‌های خاص تلاش می‌کند تا جغرافیایی مشخص را برای داستان بسازد و براساس آن شخصیت‌های خود را خلق می‌کند تا بهتر بتواند درباره‌ی تأثیر مکان بر انسان بنویسد. به بیان دیگر، در آثار بایرامی این محل وقوع داستان است که قصه را می‌سازد و ماجرا را جلو می‌برد و در بیان روایت مؤثر است.

دل‌بستگی‌های نویسنده محترم، اما او چه تمهیدی را به کار می‌گیرد تا مخاطب - نوجوان‌های امروزی اواخر دهه‌ی هشتاد- برای همراهی با دو شخصیت نوجوان داستان که در فضایی یخ‌زده گرفتار شده‌اند، انگیزه‌ی کافی داشته باشد؟ آیا می‌توان به‌صرف علاقه‌مندی نویسنده به برف، کوه و سرما با گرگ نوجوان امروز را به سرنوشت مردمان روستایی دورافتاده علاقه‌مند کرد؟

در این‌جا دوباره به یاد گفته‌ی «فورستر» می‌افتیم که معتقد است «ستون فقرات رمان باید داستان باشد.» او می‌نویسد: «داستان نقل وقایع است به‌ترتیب زمانی - در مثل، ناهار پس از چاشت و سه‌شنبه

پس از دوشنبه و تهاهی پس از مرگ می‌آید. و بر هم‌این منوال، داستانی که واقعاً باید داستان باشد باید واجد یک ویژگی باشد: شنونده را بر آن دارد که بخواهد بداند بعد چه پیش خواهد آمد. و برعکس ناقص است اگر کاری کند که خواننده نخواهد بداند که بعد چه پیش خواهد آمد. داستانی را که واقعاً داستان باشد فقط با این دو معیار می‌توان نقد کرد.» با این معیار، به‌نظر من رمان بایرامی داستان می‌گوید و آن‌چه باعث می‌شود که خواننده پی‌گیر ماجرا باشد این سؤال است که با تمام شدن هر فصل از خودش خواهد پرسید: «بعدش چی؟»^۳

«گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند» داستانی واقع‌گرایانه و پرماجرا است که در یکی از جمع‌های اسفندماه ۱۳۷۵ می‌گذرد و درباره‌ی چهار، پنج روز از زندگی «بوسف» و «فتاح» صحبت می‌کند. ماجراهای این رمان را می‌توان به دو بخش کلی تقسیم کرد: پیش از زلزله و پس از زلزله.



محمد رضا بایرامی



نویسنده در پنج فصل آغازین کتاب ضمن معرفی مکان و شخصیت‌های داستان به رویدادهایی اشاره می‌کند که در طبیعت اتفاق می‌افتد و هشدار می‌دهد؛ مانند تغییر فشار هوا، کاهش دما، کم شدن شیر گاو میش، زیاد شدن آب چشمه‌ی داش بولاغ، زوزه‌ی گرگ‌ها و یخ زدن آبشار.

نخستین شخصیتی که وارد داستان می‌شود نوجوان خواب‌آلودی است به نام یوسف؛ «یوسف صدای باز شدن در را نشنید اما سرمای را که چون تیغ بر صورتش کشیده شده بود احساس کرد. سرش را فرو برد زیر لحاف و منتظر شد. چه کسی وارد شده بود؟ پدر یا مادربزرگ؟»
و بلافاصله چند سطر پایین‌تر مادربزرگ یوسف هم وارد داستان می‌شود:

«در باز شد. این بار صدای جیرجیر آن را هم شنید و سرش را از زیر لحاف آورد بیرون و دید که مادربزرگ با دامنی پر از سرگین و تپاله‌ی خشک، وارد می‌شود.»

مادربزرگ به محض ورود به داستان، دامنش را خالی می‌کند توی اجاق تا چای دم کرده و بساط صبحانه را علم کند. یوسف هم از زیر پتو بیرون آمده و راه می‌افتد طرف دستشویی.

«وقتی بیرون آمد، پدرش - صابر - را دید که از طویله در آمده بود و سطل شیر را می‌برد سوی اتاق.»
در ادامه‌ی داستان، یوسف با پدر و مادربزرگ نشسته‌اند سر سفره‌ی صبحانه و مشغول شده‌اند به گپ و گفت و در میانه‌ی حرف از مادر یوسف هم صحبت می‌شود که خیلی سال پیش به رحمت خدا رفته است. یوسف از مادر هیچ به‌خاطر نمی‌آورد مگر خنکی دل چسب نسیم دامن او را.

با تمام شدن صبحانه، سروکله‌ی دو شخصیت دیگر پیدا می‌شود؛ قره‌باش و فتاح. قره‌باش سگ یوسف و فتاح بهترین دوست اوست. فتاح و یوسف حرکت می‌کنند تا به مدرسه بروند و در گفت‌وگویی بین راه، مخاطب با دو شخصیت دیگر آشنا می‌شود؛ عمو ناصر و پسر لاغرش جلال که در شهر زندگی می‌کنند. در فصل دوم و سوم نیز آقای مهرانی معلم مدرسه و خانواده‌ی فتاح معرفی می‌شوند؛ سلیم و نورا پدر و مادر فتاح هستند و سارا خواهر دم‌بخت او که نامزد احسان است. عیسی هم برادر احسان است و به ده آمده تا عیدی سارا را بیاورد. در فصل چهارم نیز بچه‌های روستا معرفی می‌شوند؛ مراد و غفور و عظیم و نادر.
نویسنده در فصل‌های بعدی به رویدادهای پس از زلزله می‌پردازد. رویدادهای پس از زلزله را هم می‌توان به دو بخش تقسیم کرد؛ پیش از رسیدن نیروهای امدادگر و پس از رسیدن نیروهای امدادگر.

در بخش نخست خواننده با فتاح و یوسف به غاری وارد می‌شود که پشت آبشار یخ‌زده قرار دارد و در آنجا یک‌باره قندیل‌ها با صدای گوش‌خراشی فرو می‌ریزند و خرد می‌شوند. بعد از این که فتاح و یوسف خود را از زیر خرده‌های یخ نجات

می‌دهند، از دامنه‌ی کوه بالا می‌روند تا به روستا برسند، اما وقتی به «ایران دره‌سی» می‌رسند خبری از ده نیست؛ انگار که گم شده باشد. با مشاهده‌ی خانه‌های ویران آبادی دو شخصیت اصلی داستان و خواننده متوجه حادثه

می‌شوند؛ بله، زلزله رخ داده است. از این‌جا به بعد، رمان بر محور حادثه‌ی زلزله پیش می‌رود و شخصیت‌های داستانی تابع آن رفتار می‌کنند و نویسنده از کنش و واکنش‌های یوسف و فتاح در مقابله با این بلای طبیعی

می‌نویسد؛ یوسف و فتاح در میان آوار جسم نیمه‌جان سارا و مادربزرگ را پیدا کرده و تلاش می‌کنند اتاقکی بسازند که سرپناه آن دو باشد. علاوه‌بر جمع کردن گاو و گوسفند در یک‌جا، به جنگ با گرگ‌ها

می‌روند و بعد از یک‌سوسو شدت برف عرصه را بر قهرمان‌های کوچک رمان تنگ می‌کند و از سوی دیگر، گرسنگی و چیزهای دیگر. فتاح و یوسف مقاومت می‌کنند تا این که نیروهای امدادگر با چرخ‌بال و عمو

ناصر و پسرش با الاغ به «ایران دره‌سی» وارد می‌شوند و آخرین بخش کتاب آغاز می‌گردد که خالی از شور و هیجان و شبیه کسالت‌آورترین کلاس‌های درس پر از پند و توصیه است و با سخنرانی طولانی

عمو ناصر ادامه پیدا می‌کند؛ ناصر دبیر آموزش و پرورش است و همان شخصیت قالبی را تداعی می‌کند که از معلم‌جماعت به ذهن می‌آید.

با این که بایرامی می‌گوید: «با تمام وجود این اثر را نوشتم چرا که شخصیت‌های داستان برایم ملموس بودند.» اما به‌نظر

من شخصیت‌پردازی «گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند» ضعف دارد. «یکی از معیارهای سنجش رمان‌های خوب، شخصیت‌های معقول و پذیرفتنی آن‌هاست، شخصیت‌هایی که در جهان داستان، هرچند که این جهان غریب و خیالی باشد، زنده و واقعی جلوه

کنند. بنیاد اغلب رمان‌های موفق و معتبر بر شخصیت‌پردازی آن‌ها گذاشته شده است و شخصیت‌های آن‌هاست که به رمان ارزش و اعتبار می‌دهد و عموماً بر این عقیده‌اند که در شاه‌کارهای ادبی حوادث به‌طور منطقی از تقابل خلیات و طبایع آدم‌های داستان

به‌وجود می‌آیند، بنابراین هدف اصلی بسیاری از داستان‌ها نشان دادن خصلت و طبیعت شخصیت‌هاست. چون آن چه آدم دوست دارد یا به آن معتقد است، بیش‌تر در هنگامی ظاهر می‌شود که او تحت فشار قرار گرفته باشد و نسبت به وضعیت و موقعیتی که

بر او فشار می‌آورد از خود واکنش نشان می‌دهد. از این نظر غالباً نویسندگان برای خلق داستان جالب‌توجه، کشمکش مهمی را در زندگی شخصیت اصلی داستان انتخاب می‌کنند.»^۴



بایرانی نیز شخصیت‌های داستانی خود را درگیر حادثه‌های سخت و دشوار می‌کند تا علاوه بر نمایش تلاش‌های فتاح و یوسف برای تدوام زندگی، از درگیری‌های ذهنی و فکری آن‌ها درباره‌ی مسائل مختلف هستی پرده بردارد. با این وجود نویسنده (حتی در مقام دانای کل) در عمل موفق نیست و جهان‌بینی فلسفی و اعتقادی خویش را نیز به بدترین شیوه ارائه می‌کند. ناصر با آن شخصیت قالبی و ظاهر آشنا، با حرف‌های کلیشه‌ای و طرز نگاهی تکراری هویت خاصی ندارد و بسیار قابل پیش‌بینی است. او شبیه همه‌ی معلم‌هایی رفتار می‌کند که همگی می‌شناسیم.

حتی شخصیت فتاح هم - که نویسنده می‌خواهد او را یک نوجوان متفکر و خیال‌پرداز معرفی کند - ملموس و پذیرفتنی نیست. فتاح از «ایران دره‌سی» خسته است و مدام از خودش می‌پرسد: «ما سر این کوه چه کار داریم؟ دنبال چه هستیم؟» او آرزو دارد به آرمان‌شهر خیالی خود برسد؛ دنیای بزرگی غیر از کوه و برف و سرما. اهالی روستا از فتاح به عنوان بچه‌ای که فکرهای عجیب و غریب دارد (و حتی با تعبیر «دیوانه») یاد می‌کنند، اما مصادیق عینی کافی برای القای چنین شخصیت متفاوت و منحصر به فردی در داستان وجود ندارد. خواننده درباره‌ی خصوصیات جسمانی و یا روانی و خلقی دو شخصیت اصلی (یعنی فتاح و یوسف) اطلاعات کمی دارد. برای همین مقاومت آن‌ها در برابر گرگ‌ها یا گرسنگی و سرما غیرواقعی به نظر می‌رسد. علاوه بر این، هیچ‌یک از این دو لحن خاص ندارند و یا احیانا لهجه. با این‌که دو نوع اندیشه‌ی متفاوت برای یوسف و فتاح طرح می‌شود، اما کلمات مورد استفاده‌ی آن‌ها نیز یکی است.

علاوه بر شخصیت‌های انسانی، مکان وقوع داستان نیز در «گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند» بسیار اهمیت دارد چراکه بر عمل داستانی تأثیر می‌گذارد. در بستر فضای اجتماعی و طبیعی «ایران دره‌سی» است که شخصیت‌های رمان رشد می‌کنند و وقایع داستان توجیه می‌شود. در واقع، خصوصیات زمانی و مکانی «ایران دره‌سی» است که توانایی خلق این داستان را به نویسنده داده است. رمان بایرانی بدون کوهستان سرد و دور سیلان، شدت برف و سوز باد، هول ناگهانی زلزله، گرگ‌ها و بافت خاص روستاهای آذربایجان یا خانه‌های کوچک خشتی و مردمان ساده و سخت هیچ داستانی ندارد. مکان و زمان است که مقدمه‌ای برای برخورد و کشمکش شخصیت‌های داستان فراهم می‌کند و با گسترش پیرنگ، ماجرای آن ادامه می‌یابد. نویسنده محل جغرافیایی داستان را از نظر حدود و نقشه و چشم‌انداز و منظره برای خواننده مشخص می‌کند. در این‌جا برخی از توصیف‌های رمان را ذکر می‌کنم که برای ترسیم محیط طبیعی منطقه آورده شده‌اند:

«روستای چند خانواری ایران دره‌سی انگار در ته کاسه‌ای اسپر شده بود و چشم‌اندازی نداشت، مگر رو به قله و کمی هم رو به دشت؛ یعنی در بالاسرش می‌توانست کوه‌های سخت و سنگی و برف‌پوش سیلان را ببیند و در زیر پایش - از شکاف دره - دشت را که دور بود و مال روستاهای دیگر بود و ایران دره‌سی سهمی از آن نداشت.»
ص ۷

«ده به دلوی می‌ماند افتاده در ته چاهی. فراموش شده و محصور.» ص ۸
«کنار راه پاخورده‌ای که می‌رفت طرف چشمه، راه افتادند. از تو برف‌های تازه می‌رفتند تا لیز نخورند. صدای جوشیدن آب - از شکاف وسط صخره - شنیده می‌شد. برف‌های دو طرف جو، شکم داده بودند. سقف بریده، کشیده شده بود تا آن دورها.» ص ۱۲

«هر دو چشم دوختند به صخره. آب با پیچ ملایمی، پایین می‌لغزید و از لای برف‌ها می‌گذشت و می‌رفت به طرف اعماق دره. دو طرف راه آب، یخ زده بود. آب زیر یخ‌ها، بال‌بال می‌زد و شلپ شلپ صدا می‌داد.» ص ۱۳
«راه افتادند از دامنه‌ی شمالی دره کجکی بالا رفتند و از کنار صخره‌های گول‌بیکر، پیچیدند طرف روستای «سعین». دره‌ی بزرگ و ترسناک «قجر» پیش روشن بود. دره‌ای با چمن‌زارهای وسیع که به هنگام بهار، پر می‌شد از گل‌های خشخاش و کنگر و نوروز گلی‌های بنفش. ولی حالا دل‌گیر بود. دل‌گیر و مرده. این‌جا و آن‌جا، طوفان‌های شبانه، برف زمین را روفته بودند و خاک سیاه و علف‌های سوخته دیده می‌شد.» ص ۱۴
«سمت شرقی دره شیب تندی داشت. علف‌چندانی بر آن نمی‌رویید. صخره‌های گول‌بیکر هم - که تا چشم کار می‌کرد دنبال هم ردیف شده بودند - مجال چندانی برای رویش باقی نمی‌گذاشتند. در عوض آن‌جا تا دلت بخواده، می‌توانستی سوراخ‌های غارمانندی را ببینی که لانه‌ی حیوان‌های جورواجور بود.» ص ۱۵

بایرانی هیچ توضیح و تصویری از خانه‌های روستایی ارائه نمی‌کند و از فضاهای داخلی بی‌تفاوت می‌گذرد. شکل خانه‌ها، اتاق‌ها، آشپزخانه و یا چگونگی استقرار واحدهای مسکونی در روستا دقیق و ملموس نیست و جزئیات روایت نمی‌شود. با این‌وجود او با معرفی محیط کلی و عمومی از نظر مذهبی و اجتماعی و مقتضیات فکری و روحی روستائیان در ذهن مخاطب تصویری از «ایران دره‌سی» می‌سازد. برای نمونه اشاره می‌کند به برخی از آداب و رسوم محلی که در رمان درباره‌ی آن‌ها توضیح داده می‌شود مانند عیدی دادن به عروس در آستانه‌ی نوروز، بیلاق و قشلاق، خوش‌آمدگویی اهالی روستا به میهمان. و یا استفاده از اصطلاح‌های آذری در متن مانند قره‌باش، قلاق، گوژنی، جام‌تای، قره دیولی، چونگه، ابری پالان، آش دوغا، ساری قیه و درج معنای آن‌ها در پی‌نوشت. هم‌چنین، نویسنده به بازی‌ها و سرگرمی‌های نوجوانان در زمان و مکان داستان (مانند شکار کبک، سواری با اسب چوبی،

سرسره‌بازی، گوش دادن به قصه‌ی ظهر جمعه‌ی رادیو و... اشاره می‌کند. به‌نظر من، اثر محمدرضا بایرامی را می‌توان یک داستان واقع‌گرا با نگاهی به شدت اجتماعی تلقی کرد که با توصیف شرایط دشوار زندگی در روستاهای دورافتاده، مشکلات موجود و مسائل مختلف روستائیان را از نظر آموزشی، اقتصادی، ارتباطی، بهداشتی و... بیان می‌کند. علاوه‌براین، درباره‌ی آسیب‌دیدگان بلاهای طبیعی و اهمیت مدیریت در بحران هشدار می‌دهد؛ «همه فکر می‌کنند بعد زلزله همه‌چیز تمام می‌شود. مردها دفن می‌شوند و زنده‌ها زندگی خودشان را از سر می‌گیرند. نمی‌دانند چند روز بد از حادثه به اندازه‌ی خود آن خطرناک است.» ص ۲۳۰

البته، بایرامی وجه دیگری را برای رمان خود قائل است. او می‌گوید: «داستان این رمان مستند نیست، اما از مکان‌های واقعی و حوادث مستند بهره گرفتیم. این رمان صرفاً به زلزله نمی‌پردازد درباره‌ی تقدیر و جبر و اختیار هم هست. یک‌جور بن‌مایه فلسفی در این اثر هست.» او با انتخاب عبارت «گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند» برای عنوان کتاب قدم اول را برای تأکید بر سرنوشت و تقدیر الهی برمی‌دارد. نویسنده این نام را بر اساس افسانه‌های عامیانه انتخاب کرده است که در میان روستائیان دامنه‌ی سیلان رواج دارد؛ در زمستانی سرد که برف همه‌جا را پوشانده بود، چند گرگ در جست‌جوی شکار، دره‌ها و صخره‌ها و پرت‌گاه‌ها و چراگاه‌های زیادی را زیر پا گذاشتند، اما هیچ‌چیزی برای خوردن نیافتند. برف همه‌چیز را دفن کرده بود. علف‌زاری دیده نمی‌شد که حیوانی بر آن بچرد، رودخانه و برکه‌ای نبود که شکاری برای آب خوردن به کنار آن بیاید و بشود نشست به کمینش و... گرگ‌ها روزها و روزها رفتند و آخر سر خسته و ناامید شده، کنار دره‌ای از پا افتادند. به‌نظر می‌آمد که دیگر کاری ندارند جز آن که منتظر مرگ بشوند. اما یک‌باره از میان آن‌ها یکی - که لابد عاصی‌تر بود - آخرین نیرویش را جمع کرد در پاهایش و از صخره‌ی برف‌پوشی بالا رفت. پوزه‌اش را گرفت رو به آسمان و زوزه‌های دل‌خراش سرداد: «خدایا چرا ما را رها کردی؟ چرا به ما روزی نمی‌دهی؟ آیا نمی‌دانی که گرسنه هستیم؟ نمی‌دانی که دیگه توان نداریم؟ نمی‌دانی که برف همه‌چیز را از بین برده؟»

کم‌کم گرگ‌های دیگر هم به او پیوستند و چنان زوزه‌هایی کشیدند که آدم‌های روستاهای پای کوه، مو به تن‌شان راست شد و از وحشت نتوانستند آن شب را بخوابند، اما در همین موقع، به‌همراه برفی که فرو می‌ریخت، دنبه‌هایی هم از آسمان پایین آمد. گرگ‌ها دنبه‌ها را گرفتند و با لذت شروع کردند به خوردن.

از آن پس، گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند و می‌دانند که خداوند روزی آن‌ها را خواهد داد. زوزه کشیدن‌شان هم برای همین است.»^۴ این نگاه نویسنده با تکرار و تأکید بر واژه‌هایی مانند «تسلیم»، «شانس» و «قسمت» و برجسته کردن بخش‌هایی از متن کتاب گسترش پیدا می‌کند. برای نمونه به گفت‌وگوی یوسف و فتاح اشاره می‌کنم در فصل اول کتاب، وقتی که سرگرم تله‌گذاری برای کبک‌ها هستند؛

«فتاح پرسید: «فکر می‌کنی چیزی گیر بیفته؟ یوسف گفت: «باید ببینیم شانس مون چه می‌گویی. قسمت!» فتح

زیر لب تکرار کرد: «قسمت؟!» نمی‌دانست چرا این کلمه به فکرش واداشته.» ص ۲۶

درحالی‌که به‌نظر من آن‌چه در داستان بایرامی طرح می‌شود بیش‌تر ارائه‌ی عناصر خرده‌فرهنگ دهقانی است تا باورهای فلسفی درباره‌ی سرنوشت و تقدیر الهی که هنوز یکی از بحث‌برانگیزترین موضوع‌های هستی‌نزد فیلسوفان و متکلمان اسلامی و غربی است. «راجرز»^۵ از دوازده مورد به‌عنوان عناصر خرده فرهنگ دهقانی یاد می‌کند که ویژگی‌هایی مانند فقدان نوآوری، تقدیرگرایی، پایین بودن سطح آرزوها و انگیزه‌های پیش‌رفت، عدم چشم‌پوشی از منافع آنی به‌خاطر منافع آتی، خانواده‌گرایی، محلی‌گرایی در میان اهالی «ایران دره‌سی» نیز دیده می‌شود. تقدیرگرایی روح قالب تفکر و کنش در جامعه‌ی روستایی و عشایری ایران است. آن‌ها زندگی خود را پی‌آمد قضا و قدر می‌دانند و در برابر امور روزمره و یا حادثه‌های غیرمترقبه کنشی تقدیرگرا دارند.

انتقاد بعدی درباره‌ی فصل‌های پایانی کتاب است که در ماشین ناصر می‌گذرد؛ «مادربزرگ جلو نشسته بود و جلال و یوسف و فتح عقب.» پس از سخنرانی‌های کسالت‌آور عمو ناصر درباره‌ی خوشی و ناخوشی‌های دنیا و امید و ناامیدی‌های زندگی، خواننده با شخصیت تازه‌ای آشنا می‌شود به نام «سبحان» که او هم تن‌ها بازمندگی خانواده‌اش بوده است بعد از زلزله‌ی رودبار؛ مثل فتاح. در فصل آخر نیز شخصیت‌های داستانی بایرامی از سختی و سردی کوهستان به عظمت آبی و آرام دریا می‌رسند و نویسنده با عبارت «... و این داستان پایانی ندارد.» داستان خود را به پایان رسانده و مخاطب را در بالاتکلیفی آزاردهنده‌ی رها می‌کند. البته بایرامی می‌گوید: «تمی توانستم طور دیگری داستان را تمام کنم و اصولاً می‌توانم گفت این داستان پایانی نداشت و با پایان داستان، داستانی دیگر آغاز می‌شود.»

پی‌نوشت:

۱. نوشتن برای کودکان. نوشته‌ی مارگارت کلارک. ترجمه‌ی ثریا قزل‌ایاغ. تهران: دفتر پژوهش‌های فرهنگی. ۱۳۸۵، ص ۶۶

۲. جنبه‌های رمان. نوشته‌ی ادوارد مورگان فورستر. ترجمه‌ی ابراهیمی یونسی. تهران: مؤسسه انتشارات نگاه. ۱۳۸۴، ص ۴۶

۳. همان. ص ۴۲

۴. عناصر داستان. نوشته‌ی جمال میرصادقی. تهران: انتشارات سخن. ۱۳۸۵، ص ۸۶

۵. گرگ‌ها از برف نمی‌ترسند. ص ۹۱

۶. مددکاری جامعه‌ای (کار با جامعه) نوشته‌ی عزت‌الله سام‌آرام. تهران: انتشارات نقش هستی. ۱۳۷۴

۷. نقل قول‌ها از محمدرضا بایرامی از گفت‌وگوهای او با خبرگزاری‌های کتاب، خبرآنلاین، فارس و... انتخاب شده است.